

با اسپینوزیسم در ادبیات

عنایت چریزانی

چگونه می‌توان آثار ادبی را مورد ارزیابی اخلاقی قرار داد؟ اگر آثار ادبی همواره در بیرون از خود، در اتصالاتی که با مخاطب برقرار می‌کنند وارد نوعی آزمون‌گری می‌شوند که در یک سوی این آزمون اثر ادبی قرار دارد و در سوی دیگر آن مخاطب؛ و در نهایت هر دو تبدیل به ماشینی آزمون‌گر می‌شوند، چگونه می‌توان این ماشین - اثرات این ماشین - را موضوع یک ارزیابی اخلاقی قرار داد؟ منظور از اخلاق چیست و ارزیابی اخلاقی چه معنایی دارد؟ آیا با اخلاق درونماندگار اسپینوزا می‌توان وارد چنین حیطه‌ای شد؟ این آزمون را چگونه از سر می‌گذرانیم؟

بنا بر رهیافت‌های دلوز، اخلاق اسپینوزا چیزی جز هستی‌شناسی ناب او نیست. امکانی فلسفی که حالات وجود را فارغ از هرگونه دلالت متعال و دعوی‌های ذاتی مورد در صفحه‌ی درونماندگار خود مورد تبیین قرار می‌دهد. آیا این شکل از فلسفه می‌تواند خطاهای معرفتی ما را در حوزه‌ی نقد ادبی، هنگامی که اشکال متعدد نقد بر مغالطه‌های گوناگون بنا شده‌اند اصلاح کند؟ سؤالات بسیاری از این قبیل، ذهن ما را درگیر می‌کنند.

در این یادداشت تنها به مقدمات پاسخ‌گویی به یکی از سؤالات فوق می‌پردازیم؛ چه بسا ورودی پاسخ دادن و پرداختن به سؤالات دیگر باشد. در فلسفه‌ی اسپینوزا برخلاف عقل‌گرایانی چون لایبنیتس و دکارت، با تک جوهری و اشتراک معنوی وجود مواجه می‌شویم. جوهر علت است. هم علت خود و هم علت جهان است. جوهر - علت برخلاف اشکال دیگر رابطه‌ی علی- معلولی در تاریخ فلسفه که عموماً بر اشکال خارجی و صدور استوار شده‌اند، در فلسفه‌ی اسپینوزا درونماندگار است. یعنی رابطه‌ی علت و معلول یک رابطه‌ی درونماندگار است و این دو هیچ‌گونه بیرونیتی نسبت به هم ندارند. اگر علت و معلول درونماندگار باشند آنچه معلول است در علت است. و اگر علت نیز درونماندگار معلول است چیزی است که در معلول خود فعلیت می‌یابد یا به زبان فیلسوف عقل‌گرایی چون لایبنیتس - البته به روایت دلوز - جوهر اکسپرسیون (بیان) می‌شود.

ذات علت - جوهر را بنا بر صورت بندی‌ای که اسپینوزا در کتاب اخلاق ارائه می‌دهد صفات شکل داده‌اند و یکی از بی‌نهایت صفات این جوهر - علت، صفت امتدادی است. پس صفات جوهر را اکسپرسیون می‌کنند و صفت امتدادی که اصل درونماندگاری اسپینوزا را می‌توان با آن شناخت نیز به نوبه‌ی خود جوهر را بیان می‌کند. باید افزود که بنا بر اصل درونماندگاری آنچه بیان می‌شود (جوهر) با خود بیان درونماندگار یکدیگرند و نمی‌توان تقدم و تأخری وضع کرد چون هرگونه تقدم و تأخری جوهر را نسبت به صفات خود عقب یا جلو می‌اندازد و این حالت با اصل درونماندگاری درست در نمی‌آید. اگر جوهر علت جهان است، و علت درونماندگار جهان است، و اگر جوهر در صفاتش بیان می‌شود و یکی از این صفات امتداد است. پس جهان بر اساس اصل آکنده و سرشار بودن جهان و امتداد ماده، در جوهر است. می‌دانیم که جوهر در فلسفه‌ی اسپینوزا خدا است. آنچه درباره‌ی جوهر گفتیم بی‌کم و کاست درباره‌ی خدا بود. به تعبیر وارن مونتگ، جهان در خداست و این درونماندگاری محض از هرگونه تعالی پیش‌گیری می‌کند. اگر آنچه در خداست، تمامیت

جهان در فرآیند بودن و شدن اش، در بیان خداست پس نمی‌توان گفت میان چیزها به لحاظ وجودی تمایزی هست و از منظر اشتراک معنوی وجود هیچ‌گونه تعالی‌ای بر دیگری ندارد.

ناگفته پیداست که به لحاظ درجه‌بندی کمی قدرت، میان چیزها تمایز و تفاوت وجود دارد؛ اما در سطح درونماندگاری از حیث اشتراک معنوی وجود، و بر اساس اصل آکنده و سرشار بودن جهان، در فلسفه‌ی اسپینوزا با اشتراک معنوی وجود مواجه هستیم. اشتراک معنوی وجود و اصل درونماندگاری، اصل اساسی و بنیادین اخلاق اسپینوزاست. اکنون که چنین بستری را به شکل خلاصه فراهم کرده‌ایم می‌توانیم بپرسیم در این صفحه‌ی درونماندگار، چه چیزی ارتباط میان علت و معلول را وضع می‌کند و تداوم می‌بخشد؟ پاسخ یک کلمه است: قدرت (توان) این واژه ما را به نظرگاه دیگری از فلسفه‌ی اسپینوزا می‌کشاند. خدا قدرت نامتناهی درونماندگار است. و ما -اشیاء- بسته‌های کوچک قدرت، حالات هستی، بدن‌های متناهی هستیم که علتی جوهری هم علت وجود ما و هم علت تداوم ماست. هر چیزی یک درجه از توان است که متناهی است اما درونماندگار توانی نامتناهی است.

در پهنه‌ی چنین فلسفه‌ای، انسان چیست؟ یک اسپینوزیست چنین پاسخی را پرسش نمی‌دهد زیرا که پرسش از چیستی راه به تعالی دارد. چرا؟ زیرا هنگامی که به پرسش مذکور پاسخ می‌دهیم، پدیده را در یک تعریف به بن بست ذات‌گرایی و غایت‌انگاری می‌کشانیم. ما گفتیم بر اساس اصل درونماندگاری، هر چیز یک درجه‌ی توانی است. همین و بس. بستار این است و دو لحظه دارد: توان اثرپذیری و توان اثرگذاری. حتا در یک نوع همگن و هم‌نوع بر اساس آنچه گفتیم نمی‌توان تعریفی دلالت‌گر داشت که بر هر موردی اطلاق شود و چون دالی وحدت‌بخش تکینگی‌ها را این‌همان و یک‌سان کند. هم‌چنان که اسپینوزا در رساله‌ی سیاسی می‌گوید توان دو ماهی کوچک در برکه‌ای از یکدیگر متفاوت‌اند. پس اگر ذات وجودی هر شیء درجه‌ی توان آن است نمی‌توان تعریفی برای چگونه-شدن یک شیء آورد و آن تعریف را در سایر ابعاد به انواع هم‌گون و هم‌سنخ دیگر تعمیم داد. پس به جای پاسخ فریبنده‌ی پرسش X چیست؟ باید پرسش‌ها را به این مسیر راند: کدام؟ کی؟ کجا؟ و الخ. به این صورت از دام تعالی‌رهایی یافتیم و از شر هر مونتیک تفسیر و تعریف و دلالت و قضاوت نیز خلاص شدیم. در عوض، پرسش را تجربی-میدانی، و در دیرنده‌های متفاوت، بالینی کرده‌ایم: کی؟ کدام؟ چگونه؟ **اسپینوزا** در فقره‌ای بسیار مهم می‌گوید: هرگز مشخص نیست یک بدن قادر به انجام چه کارهایی است. با اتکا به چنین فقره‌ای می‌توان گفت آگاهی ما نسبت به وضعیت مان همواره ناقص است و همیشه امکانی در آینده‌ی هر بدنی گشوده شده است که به گونه‌ای دیگر بشود، یعنی به گونه‌ای «دیگر» («بشود») که در آگاهی فعلی ما مجهول است و آگاهی ما نسبت به آن در جهل است. پس هم بدن از شناخت ما فراتر می‌رود و هم اندیشه (توان اندیشه) از آگاهی.

این گشودگی و شدن، در فلسفه‌ی اسپینوزا در نسبت بلاواسطه است با درونماندگاری علت و معلول. پس تعریف یک پدیده همواره نسبت به آنچه یک پدیده می‌تواند بشود، نابسند، محدود و متعال است. با توجه به این توضیحات یک بدن آنچه می‌تواند باشد است و نه آنچه تعریف شده است. اما آیا ما جهان خود را بر اساس تعاریف حد زنده‌ایم؟ آیا یک تعریف را هم‌چون ذاتی و غایتی برای هر چیز (اعم از انسان یا هر شیء دیگری) قرار نداده‌ایم و قرارداد نکرده‌ایم؟ با همین مقدمه‌ی مختصر، می‌توانیم به سر وقت ادبیات برویم. ادبیات چیست؟ نباید عجله کنیم. شاید طرح این سؤال مشکلی داشته باشد. ما وقتی از «انسان چیست؟» گفتیم، انسان یک توان بود، آیا ادبیات نیز یک توان است؟ آیا می‌توانیم از توان ادبیات صحبت کنیم؟ بله ادبیات هم یک توان است؛ دلوز هم چنان که از توان فلسفه صحبت می‌کند،

از توان ادبیات نیز سخن می‌گوید. پس ادبیات چیست؟ پاسخ‌های متعددی به این پرسش داده شده است چنانکه پاسخ‌های متعددی به پرسش انسان چیست؟ داده شده. اما به شکل بالینی و درونماندگار در پرتو فلسفه‌ی اسپینوزا ما به تعاریف و تعریف نمی‌پردازیم. تعریفی جز اینکه یک چیز آن است که «می‌شود» برای هیچ چیزی نداریم. شعر چیست؟ داستان چیست؟ هیچ پاسخی به چنین پرسش‌هایی نمی‌دهیم مگر پاسخ‌هایی بالینی-میدانی و درونماندگار. پرسش از چیستی، پرسش از ذات است. و تعاریف ذاتی‌سازی می‌کنند. در ادبیات فارسی در گذشته شعر را بر این اساس تعریف می‌کردند: شعر کلامی است مقفا و موزون.

این تعریف قرون بسیاری سنجه‌ی ارزیابی هر گونه شعر بود. مقفا بودن و موزون بودن علاوه بر اینکه تعریف شعر را شامل می‌شد، هر چیزی تحت عنوان شعر باید پیشاپیش آن تعریف را در خود جذب می‌کرد و در نهایت به جانب الگوی ذاتی خود، به سمت غایتی حرکت می‌کرد که آن غایت چیزی جز جذب و تحقق همان ذات تعریف شده نبود. سلسله‌مراتب تعریف هرگونه دیگر-شدن را به بند می‌کشد و الگویی متعال و از پیش مشخص شده را بر هر نطفه‌ای دیکته می‌کند. تعریف، اتاق جراحی است. هر چیزی در نهایت باید جراحی شود تا با الگوی متعال شبیه‌سازی شود. یک کارخانه‌ی هم‌سان‌ساز با نوار تولیدی کوک شده و الگویی مشخص و ثابت. این صورت‌بندی هنگامی که سرایت کند به جنبه‌های گوناگون تئوری و نقد چه اثراتی دارد؟ قبل از پاسخ دادن به چنین سؤالی باید گفت که فرایند مذکور در حوزه‌ی ادبیات نه تنها در زمینه‌های معنایی و محتوایی، بلکه در سطح فرمی و شکلی نیز کارکرد دارد. و نیز باید افزود که با توجه به شبکه‌ی مفهومی اسپینوزا، فرایند ذکر شده، دستورالعمل رژیم‌های اخلاقیاتی است. اخلاقیات و اخلاقیات‌باور که هر باریک پدیده را با الگوی متعال آن می‌سنجد و مورد قضاوت قرار می‌دهد. سؤالی دیگر اینجا طرح می‌شود: پس یک چیز را چگونه مورد قضاوت باید قرار داد؟ آیا سنگ محکی برای ارزیابی حالات وجود (اعم از هر شکلی از وجود) در اختیار داریم؟ (به این سؤال برمی‌گردیم) پرسیدم که سرایت این قضاوت‌های متعال بر اساس الگوهای متعال در ادبیات چه اثراتی دارد؟ ما هنگامی که بر اساس یک الگوی متعال، یا یک «طور» ادبیات و آنچه محصول ادبی می‌نامیم را تعریف می‌کنیم، الف) تئوری تولید ادبی خود را بر اساس شاخص‌های همان الگو تدوین خواهیم کرد. ب) نقد هر اثر ادبی پیشاپیش بر اساس الگویی ثابت و از پیش مشخص شده صورت می‌گیرد. در هر دو دقیقه، هم در حیطه‌ی تئوری تولید ادبی و هم در حوزه‌ی نقد، طبق آنچه گفتیم ما با نوعی تعالی‌گرایی اخلاقیاتی مواجه هستیم و هر شکلی از «تفاوت» و «شدن» را سرکوب و به حاشیه می‌رانیم. در حقیقت توان ادبیات را مسدود می‌کنیم. توانش شدن‌های ادبی را به یک حالت فرو می‌کاهیم و آن یک حالت را چون دال وحدت‌بخشی میان تمام حالات به حرکت در می‌آوریم. این عملکرد نه تنها در ادبیات گذشته بلکه در ادبیات معاصر نیز صدق می‌کند. هنگامی که آپاراتوس‌های گوناگون نورو دانش شکلی از ادبیات را هژمونیک می‌کنند و هم تئوری ادبی و هم نقد ادبی بر اساس شاخص‌ها و ویژگی‌های آن شکل تثبیت یافته عمل می‌کند.

لحظه‌ی دوم دغدغه‌ی ما از همین لحظه آغاز می‌شود. طبق نظریه‌های دلوز، توان ادبیات در آفریدن سبک‌های نوشتاری نوینی است که این سبک‌های نوشتاری صرفاً به حوزه‌ی ادبیات محدود نمی‌شوند بلکه این سبک‌ها، سبکی از زندگی را نیز می‌سازند. طبق آنچه گفتیم، آیا تولید و عرضه‌ی آثار ادبی بر اساس الگوهای متعال راه به نوآوری و ابداعات سبکی دارد؟ پاسخ مشخص است. اما این مساله هنوز دغدغه‌ی ما نیست. می‌خواهیم بدانیم ارزیابی اخلاقی ادبیات به چه معنایی است. با توجه به آنچه گفتیم الگوسازی بر اساس تعریف‌کردن یک پدیده، مکانیسم رژیم‌های اخلاقیاتی است و این فرایند ذات و غایت ایستا می‌سازد و شدن یک پدیده را در یک «طور» حد می‌زند. حالا می‌توانیم به شکل جزئی‌تر

ببینیم در هنرهای نوشتاری این الگو در چه سطوحی عمل می‌کند. پرواضح است که در سطوح معنایی، شکلی، فرمی، زبان‌شناختی و... با توجه به خوانش‌های دلوز از اسپینوزا در این باره چه می‌توان گفت؟ ابتدا به ساکن باید از دو شکل از قدرت در فلسفه‌ی اسپینوزا سخن گفت. قدرت (توان) بر سازنده. این شکل از قدرت جنبه‌ی هستی‌شناختی دارد. در حقیقت توان وجودی هر چیزی را شامل می‌شود. به زبان ساده هر چیزی با یک توان وجود داد. این شکل از توان همان توان وجودی است که به استعانت از آن چیزی وجود دارد. این شکل از قدرت دلالت به سیلان و شدن دارد و ابتدا به ساکن غیرارگانیک است.

شکل دیگر قدرت، قدرت برساخته است. قدرت برساخته از قدرت بر سازنده ساخته می‌شود. در واقع همان نیروی غیر ارگانیک، ارگانیک می‌شود. سازمان می‌یابد. قدرت برساخته‌ی ارگانیک درست است که از قدرت بر سازنده برآمده اما هنگامی که لایه‌های آن سفت و سخت می‌شوند و رسوب‌گذاری می‌کنند. هنگامی که سلسله‌مراتب به وجود می‌آیند؛ هنگامی که حافظه شکل می‌گیرد؛ وقتی ارزش‌ها و منافع متناظر می‌گردند؛ سماجت عجیبی بر نگه‌داشت خود می‌کند و از «شدن» و «متفاوت-شدن» باز می‌ایستد. مشخصاً اینجا مراد ما حیات اجتماعی انسان است. الگوهای تعریف شده و تعاریف الگوساز در دل سازوکار رژیم‌های اخلاقیاتی و ماشین‌های اجتماعی، در نسبت با قدرت برساخته قرار می‌گیرند و بر اساس منافع و ارزش‌های برساخته سایر اطوار را به قضاوت می‌گیرند. تا اینجا هنوز از ارزیابی اخلاقی چیزی نگفته‌ایم اما آن‌چنان که به شکل سلبی سخن گفته‌ایم، شاید متوجه شده باشیم که ارزیابی اخلاقی چه نیست. ارزیابی اخلاقی، قضاوت اخلاقیاتی نیست. یعنی بر اساس هیچ تعریف و الگوی برساخته‌ای کار نمی‌کند. ارزیابی اخلاقی به همان لحظات بالینی و درونماندگار حالات وجود حرکت می‌کند. گفتیم که هر چیز توانی دارد که این توان درجه‌ی وجودی آن چیز را تعریف می‌کند. در ارزیابی اخلاقی به این لحظه گذرمی‌کنیم که آن پدیده آیا از توان خود و متحقق ساختن خود جدا شده یا نه؟ به کلمات نیچه، آیا پدیده توان فعال و کنشگر خود را به فعلیت رسانده یا اینکه در حالت انفعالی مسدود شده است؟ آیا پدیده توانست به منتها درجه، آنچه می‌تواند «بشود» و توان بر سازنده و غیرارگانیک را -که تفاوت‌گذار و تفاوت‌آفرین است- رها سازد و اکسپرسیون کند یا نه؟ درباره‌ی ادبیات نیز چنین صورت‌بندی‌یی صدق می‌کند. آیا یک اثر ادبی -در تمامی انواع ادبی- بر اساس الگوهای برساخته و اخلاقیاتی کار می‌کند و چون نقطه‌ای متعارف در کنار نقاط متعارف دیگر به ورطه‌ی ارزش‌های از پیش موجود می‌غلطد -یعنی به شکل انفعالی و پست و برده‌وار تولید می‌شود- یا اینکه نه، اثر ادبی خود را از قید الگوهای برساخته (به کلمات دلوز: [ماژور](#)) رها ساخته و نقش کنشگر و آفرینشگر خود را بازیافته؟ مشخص است که چنین ارزیابی‌ها اخلاقی در سنخ‌شناسی‌های آثار ادبی، تمام سطوح آواشناختی، معناشناختی، فرمی، شکلی و... را در برمی‌گیرد و ذره‌بین بر تمامی بدن و نیروها و توان‌ها و حالات و نسبت‌ها و اتصالات آنها می‌اندازد. با چنین رویکردی دیگر هیچ تعریف و الگویی به شکل پیشینی نخواهیم داشت. با توجه به مقدماتی که طرح کردیم می‌توانیم یک ارزیابی اخلاقی درونماندگار را درباره‌ی آثار ادبی کلید بزنیم و به ورطه‌ی اشکال متعال اخلاقیاتی نیفتیم. پروژه‌ی ارزیابی اخلاقی ادبیات هیچ سنخیتی با ادبیات تعلیمی-اخلاقیاتی ندارد و پایه‌ی ارزیابی خود را در سنت فلسفی اسپینوزیستی-نیچه‌ای قرار می‌دهد که بعدتر در شبکه‌ی مفهومی دلوز تکوین می‌یابد. در این یادداشت چنان‌که گفتیم صرفاً پیش‌درآمدی کوتاه و مقدمه‌ای مختصر در خصوص ارزیابی اخلاقی ادبیات آوردیم.